

نام کتاب : فرار

نویسنده : ولف دیتریش اشنوره

تاریخ نشر : 13/08/1382

فرار

مرد ریش داشت. کمی پیر بود دست کم نسبت به زن خیلی پیر بود با آن ها کودکی همراه بود کودکی بسیار خردسال بچه مدام از گرسنگی جیغ می کشید زن هم گرسنه بود اما چیزی نمی گفت تنها هنگامی که مرد به او نگاه می کرد لبخند می زد یا دست کم می کوشید که لبخند بزند مرد هم گرسنه بود آنها نمی دانستند که کجا می روند تنها می دانستند که دیگر نمی توانند در زادگاهشان بمانند آنجا ویران شده بود. آن ها از جنگل عبور می کردند از میان کاجها همه خفیفی بلند بود اما به جز آن صدایی شنیده نمی شد نه تمشکی به چشم می خورد و نه قارچی آن ها را گرمای آفتاب از بین برده بود در کوره راه ها هر می گزنده پیچ و تاب می خورد آهوها و خرگوشها از تشنگی روی زمین افتاده بودند و له له می زدند.

مرد پرسید : می توانی ادامه بدهی ؟

زن ایستاد . و گفت : نه و نشست

کاجها از تارهای عنکبوت از تارهایی که آهسته می جنیدند محصور بود اگر گاهی نسیم از حرکت باز می ایستاد صدای ساییده شدن سوزن کاجها به هم شنیده می شد و صدای خفه ای بر می خاست میوه های کاج مانند قطره های باران آرام فرومی افتادند .

زن پرسید : پس پرنده ها کجا هستند ؟

مرد گفت : نمی دانم فکر می کنم که دیگر پرنده ای وجود ندارد

زن بچه را زیر پستان خود گرفت اما پستان شیر نداشت بچه بار دیگر جیغ کشید

مرد آب دهانش را قورت داد صدای بچه داشت کم کم می گرفت مرد گفت : دیگر بیش از این ممکن نیست .

زن گفت : نه ممکن نیست و کوشید که لبخند بزند اما نتوانست

مرد گفت : می روم چیزی برای خوردن پیدا کنم

زن پرسید : از کجا ؟

مرد گفت : بگذار به عهده من

و به راه افتاد

مرد در جنگل به راه افتاد جنگل در حال مرگ بود مرد نشانه هایی بر تنه درختان می کند او در حدود دو ساعت راه پیمود سپس به دهی رسید دهی بی سکنه روی ارابه ای نشست و به خواب رفت وقتی بیدار شد تشنه بود دهانش از تشنگی خشک بود و می سوخت برخاست وارد خانه ای شد خانه بی روح بود و در آن همه چیز در هم و آشفته. کشو میزی روی زمین افتاده بود ظرفها شکسته بود پنجره ها هم روی نیمکتی کنار اجاق سفره ای دیده می شد در سفره تکه ای نان خشک پیچیده شده بود. مرد نان را برداشت و از خانه بیرون رفت در خانه های دیگر چیزی نیافت آب هم پیدا نکرد در چشمه لاشه جانوری افتاده بود جرات نکرد تکه ای از نان بکند می خواست آن را برای زن ببرد میوه ای در مزارع نیافت حیوانی هم دیده نمی شد تنها لاشه چند گربه و مرغ را در مسیر خود دید که در حال متلاشی شدن بودند.

هواسخت گرفته بود و رعد و برق می زد

مرد خمیده راه می رفت نان را زیر بغلش گرفته بود دانه های عرق روی ریشش می چکید کف پاهایش می سوخت به سرعت خود افزود چشمهایش را تنگ کرد و به آسمان چشم دوخت آسمان رنگ گوگردی داشت برق می زد خورشید رفته بود و ابرهای سیاه آمده بودند.

مرد شتاب کرد نان را در چاک پیراهنش گذاشته بود و با ساعدش مانع سقوط آن می شد. باد شروع شد اولین قطره های باران چکید آنها هنگام اصابت به زمین تشنه صدامی کردند. مرد دوید تنها در فکر نان بود اما باران سریعتر بود و از او پیشی گرفت. پیش از رسیدن به جنگل اکنون بارانی تند می بارید.

مرد بادستهایش نان را فشار می داد نان چسبنده شده بود مرد دشنام داد باران شدیدتر شد دیگر نه جنگل مقابل را می دید و نه ده پشت سرش را جلوه همه چیز پرده ای بخار کشیده شده بود.

مرد ایستاد به تندی نفس می زد خشمگین شد نان در چاک گریبانش بود جرات نمی کرد به آندست بزند نان نرم شده بود باد کرده بود و داشت ورمی آمد.

به زن فکر کرد و به بچه دندانهایش را از غیظ به هم سایید دستهایش را فشرد و بازوهایش را محکم به شکمش چسباند فکر کرد که به این شکل بهتر می تواند از نان نگهداری کند بعد به خودش گفت: باید از نان خوب نگهداری کنم باران نباید آن را از دستم بگیرد نباید بعد نشست و سرش را روی زانوهایش خم کرد باران به شدت می بارید حتی ده قدم دورتر را نمی شد دید.

مرد دستهایش را روی تهیگاهش گذاشت بعد سرش را به سوی زمین خم کرد و به چاک گریبانش خیره شد نان آنجا بود اما اکنون باد کرده بود و مانند تکه ای اسفنج به نظر می رسید.

مرد به خودش گفت : صبر می کنم صبر می کنم تا باران تمام شود اما می دانست که دروغ می گوید نان حتی پنج دقیقه دیگر هم نمی توانست دوام بیاورد حتما جلو چشم او وا می رفت . مرد دید که چگونه باران روی دنده هایش می چکد و دوشیار آب از زیر بغلش فرو می ریزد نان که چند لحظه پیش باد کرده بود حالا داشت متلاشی می شد دیگر نمی توانست به فکر زن باشد او اکنون دو راه بیشتر نداشت یا باید از نان چشم می پوشید و یا آن را فوراً می خورد مرد به خودش گفت : اگر آن را نخورم هم دیگر قابل مصرف نخواهد بود هم نیرویم تحلیل می رود و هم سرانجام هر سه نفر تلف خواهیم شد اما اگر آن را بخورم دست کم من سرپا می مانم .

مرد این جمله را با صدای بلند ادا کرد باید با صدای بلند ادا می کرد زیرا انگار کسی در درونش حرف می زد . به آسمان که کم کم روشن می شد نگاه نکرد و به باران که فروکش می کرد بی اعتنا ماند تنها به نان خیره شد بعد فکر کرد : گرسنگی و دیگر صبر نکرد .

مرد در پی یافتن نشانه هایی بود که روی درختها کنده بود مدام آن ها را لمس می کرد و رد می شد از شاخه های سرخس و زغال اخته قطره های آب فرو می چکید هوا از حرارت و بخار دم کرده بود .

سه ساعت راه رفت .

مرد ناگهان زن را دید زن را دید که نشسته و تنه اش را به کاجی تکیه داده است بچه در دامن او دراز کشده بود .

به سوی آنها رفت

زن لبخند زد : چه خوب شد که آمدی

مرد نشست : اما چیزی پیدا نکردم

زن گفت : مهم نیست و رویش را برگرداند

مرد پیش خود فکر کرد : چه قدر قیافه اش درد آور است

زن گفت چه قدر خسته به نظر می رسی سعی کن کمی بخوابی

مرد دراز کشید : حال بچه چه طور است ؟ چرا این قدر ساکت است ؟

خسته است

صدای نفس مرد کم کم مرتب شد

زن پرسید : خوابیدی ؟

مرد پاسخی نداد تنها صدای خش خش بال پروانه ها می آمد

هنگامی که مرد از خواب بیدار شد زن دراز کشیده بود و به آسمان نگاه می کرد بچه در بلوز

زن پیچیده شده بود و در کنارش قرار داشت

مرد پرسید: اتفاقی افتاده؟
زن تکانی نخورد فقط گفت: مرده است
مرد از جا جست: مرده؟
بله وقتی که تو خواب بودی
پس چرا مرا بیدار نکردی؟
زن پرسید: چرا باید تو را بیدار می کردم؟